

خدا جون سلام به روی ماهت...

قدرت‌های نسبتاً عجیب ۲:
الکس اسپارو و خشم پشمالوها



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

قَدَرِهَا تِي
نَسْتَا عَجِيب
أَلِكْسَانِ اسِيَارُو
وَخَشْمِ پِشْمَالُوها

جَنيفر كِيلِيك
نِيلوفر خُوش زَبَان

سرشناسه: کیلیک، جنیفر
Killick, Jennifer
عنوان و نام پدیدآور: الکس اسپارو و خشم پشمالوها / نویسنده جنیفر کیلیک؛ مترجم نیلوفر خوش‌زبان.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۱۴۴ ص.، مصور؛ ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.
فروست: قدرت‌های نسبتاً عجیب: ۲.
شاپک: ۶-۶۴۴-۶۰۰-۹۷۸؛ دوره: ۴-۴۸۲-۶۴۲-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Alex Sparrow and the Furry Fury
موضوع: داستان‌های کودکان انگلیسی -- قرن ۲۱ م.
موضوع: Children's stories, English -- 21st century
شناسه‌ی افزوده: خوش‌زبان، نیلوفر، ۱۳۶۲ - مترجم
رده‌بندی کنگره: PZ۷
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۷ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۶۸۵۹۰۴
۷۰۸۷۰۰۱



انتشارات پرتقال
قدرت‌های نسبتاً عجیب ۲:
الکس اسپارو و خشم پشمالوها
نویسنده: جنیفر کیلیک
مترجم: نیلوفر خوش‌زبان
کنترل کیفی ترجمه: آزاده کامیار
ویراستار ادبی: فاطمه سعیدفر
ویراستار فنی: کبارش پورمه‌دی
مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حسین کریم‌زاده
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا رضایی
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیم
شاپک: ۶-۶۴۴-۶۰۰-۹۷۸
نوبت چاپ: اول - ۹۸
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی: نقش سبز
چاپ: پرسیکا
صحافی: مهرگان
قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان



۲۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

این داستان بیش‌تر از هر چیز درباره‌ی مهربانی است.
بنابراین آن را به تویی کاکس تقدیم می‌کنم، یکی از
مهربان‌ترین آدم‌هایی که می‌شناسم.
ج.ک

برای بهترین دوستانم:
علیرضا و دلارام
ن.خ



Alex Sparrow and the Furry Fury
Published by Firefly Press

Text copyright © Jennifer Killick 2018

Published by arrangement with FireFly Press

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)

کتاب Alex Sparrow and the Furry Fury

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

To my readers in Iran,
I'm so excited that you're
joining Alex and Jess
on their adventures.

Happy reading, and may
The Stink
be with you!

Jennifer
Killick
x

برای خواننده‌های کتابم در ایران،

خیلی خوشحالم که شما در این

داستان ماجراجویانه با الکس

و جیس همراه شدید.

امیدوارم با این کتاب به همه‌ی شما

خوش بگذرد، و

بوی بدش

همیشه همراهتان باشد!

جنیفر
کیلک



۱

زندگی من به عنوان یک قهرمان

«مأمور الف دوباره برگشته به میدون؛ این بار برای شکار خوکیچه‌های گریزون؛ سرنخ‌ها رو می‌گیره و می‌ره جلو؛ تا چشمش به یه نفر می‌خوره، می‌شه ولو؛ نه هرکسی، کسی که خیلی زیباست، عطرش شبیه گل‌های میناست...»
جس^۱ غرغر کرد: «منظورت بوی خراب‌کاریه دیگه. همین الان پات رو روش گذاشتی.»

«آه، گندش بززن.» این را گفتم و سعی کردم از زیر کفشِ مدرسه‌ام پاکش کنم. «مامان من رو می‌کُشه.»

«به هر حال، شعرت وزن و آهنگ نداره.»

گفتم: «تو آهنگش رو بززن تا من یه شعر درست و درمون برات بسازم، جستامینوفن. البته می‌دونم الان حس و حالش رو نداری.»

«هیچ وقت فکر نمی‌کردم یه روز مجبور شم این رو بگم؛ اما ای کاش برگردی سراغ همون روایت کردنت. اون طوری حداقل کمتر روی اعصاب بودی.» جس خم شد تا به زیر توده‌ی اسباب و لوازم ورزشی، که کنار زمین

1- Jess

بازی تلنبار شده بود، نگاهی بیندازد.

دولا شدم و مثل جاسوس‌های توی تلویزیون زمین را بو کشیدم: «بعد از چند هفته، این اولین مأموریت‌مونه. می‌تونن یه کم مشتاق‌تر باشی.»
«داریم دنبال بوریس^۱ و نودل^۲ می‌گردیم، الکس^۳، اینکه مأموریت نیست.»
«دوتا حیوون وحشی دارن راحت توی مدرسه می‌چرخن. ما وظیفه داریم از بچه‌های بی‌دفاع محافظت کنیم و اون دوتا رو به سزای اعمالشون برسونیم.»
«اون‌ها دوتا خوکی‌هندی هستن.» جس طوری چشم‌غزه رفت که فکر کردم همین حالاست چشم‌هایش توی حفره‌ی مغزش گم‌و‌گور شوند.
«درسته و ما باید اون‌ها رو بگیریم، زنده یا مُرده.»
یک تکه گِل را با انگشت‌هایم لمس کردم.

«حواست هست که اون هم خراب‌کاری حیوون‌هاست، مگه نه؟»
«این‌چطور می‌تونه خراب‌کاری اون‌ها باشه؟» انگشت‌هایم را به زمین مالیدم. «بیشتر شبیه آب‌نبات‌های کوچولوی قهوه‌ایه.»
جس آهی کشید و به خُرده‌های فضله‌ی حیوانات نگاه کرد که تا بیرون از زمین بازی ادامه داشت. برگشت سمت محوطه‌ی مدرسه. «از این طرف.»
گفتم: «دست‌کم می‌دونیم داریم بهشون نزدیک می‌شیم. در تعقیب خراب‌کارهای آب‌نبات دفع‌کن دُم‌دراز؛ مأمور الف و جس دمدمی‌مزاج، دارن نزدیک می‌شن به مقصدشون؛ یادت نره مأمور الف خیلی زرنگ و داناست، یه جاسوس حرفه‌ای و تواناست...»

«...اما هرچی هم تلاش کنه، شعرهاش بادِ هواست.»
گفتم: «کم‌کم داری شور و حال مأموریت رو درک می‌کنی، جست‌امینوفن.»
«در ضمن، خوکی‌های هندی دُمِ دراز ندارن.»
به راهنمان ادامه دادیم تا به انتهای محوطه یعنی به باغچه رسیدیم. ماه

1- Boris

2- Noodle

3- Alex

نوامبر بود و روزهای سختی را می‌گذرانندیم. همان‌طور که احتمالاً می‌دانید، من برخلافِ جس آدم شادوشنگولی هستم، مثل نور آفتاب. من به این وضعیت عادت داشتم. اما بعد از ماجرای مازم و خانم اسمایلی^۱، انگار جس دلش می‌خواست به وضع سابق برگردیم، یعنی به زمانی که هنوز نیروهایمان را نگرفته بودیم؛ و من سر در نمی‌آوردم. سعی کردم نگذارم روحیه‌ام را خراب کند؛ اما کار سخت‌تر و سخت‌تر می‌شد. فکر کردم داوطلب شدن برای پیدا کردن بوریس و نودل شاید باعث شود جس یادش بیاید که چه روزهای خوبی داشتیم؛ اما انگار این کار اخلاقیش را بدتر از قبل کرده بود.

گفتم: «گمونم یه چیزی رو دیدم که حرکت کرد. زیر اون برگ‌های سبز.»
«منظورت زیر کاهوهاست؟» جس طوری نگاهم کرد که انگار من احمق‌ترین آدم روی زمین هستم.

«من که مثل تو گیاه‌خوار نیستم؛ نباید ازم انتظار داشته باشی اسم همه‌ی سبزی‌ها یادم بمونه.»

«اون روز هم گفتمی نمی‌خوای اون چیز نارنجی رو بخوری.»

«حُب، نمی‌خواستم بخورمش. مزه‌ش بد بود.»

«اون یه هویج بود، الکس. هویج!»

«حُب حالا منظورت چیه، جستامینوفن؟»

«منظورم اینه که هویج یکی از دم‌دستی‌ترین سبزیجاته. بچه‌های دوساله

هم می‌دونن هویج چیه.»

«ذهن من درگیر مسائل مهم‌تریه و نمی‌تونه معطل این چیزها بشه.»

«منظورت از مسائل مهم‌تر، تحقیق در مورد خانم حسین^۲ هستش؟»

توی ماه اکتبر، وقتی خانم اسمایلی دستگیر شد، مدرسه معلم جدیدی

1- Smilie

2- Hussein

به جایش آورد. اسمش خانم حسین بود و من شک نداشتم که او هم تبهکاری است که تغییر قیافه داده، چه بسا او هم با مونتگومری مک‌موناگان^۱ و دم‌ودستگاهش، یعنی شرکت اسپارک^۲، کار می‌کرد. برای همین کاری را کردم که هر جاسوس خوبی انجام می‌دهد: زندگی‌ام را وقف افشای هویت واقعی خانم حسین کردم. تعقیبش می‌کردم. مرتب ازش سؤال می‌پرسیدم. کلی زحمت می‌کشیدم تا اعصابش را به هم بریزم و با حقه‌بازی مجبورش کنم دروغ بگوید. اما مسئله این بود که خانم حسین واقعاً، واقعاً آدم خوبی بود؛ یعنی آن قدر خوب بود که لج آدم را درمی‌آورد. به سمت باغچه‌ی سبزی‌کاری رفتیم: من مثل پلنگ بی‌سروصدا حرکت می‌کردم و جس مثل گاو میش پاهایش را به زمین می‌زد. یک‌دفعه آسمان سیاه شد و باران قطره‌های درشت و یخ‌زده شروع شد. این هوا جان می‌داد برای تعقیب جنایت‌کارها. بدون اینکه موقعیت‌مان را لو بدهم، با دست‌ها و سرم حرکاتی کردم تا به جس بفهمانم نقشه‌مان از چه قرار است.

جس گفت: «چی می‌گی؟»

خیلی تاریک بود، برای همین حدس زدم نتوانسته خوب من را ببیند. دوباره حرکاتم را تکرار کردم.

«الکس، هوا سرد و بارونیه و منم اصلاً سر در نمی‌آرم تو چی کار

داری می‌کنی.»

«خُب معلومه، دارم می‌گم باید از بغل بهشون حمله کنیم! و اینکه تو گند

می‌زنی به همه‌چیز.»

جس گفت: «حالا هرچی!» و به سمت راستِ باغچه رفت. دست‌کم معنی

حمله از بغل را می‌دانست، همین خودش بس بود.

من از سمت چپ رفتم، آهسته، مثل سایه‌ای از میان تاریکی به سوی

1- Montgomery McMonaghan

2- SPARC

طعمه قدم برداشتم. باغچه‌ی سبزی‌کاری مثل صندوقی بود که از هیزم ساخته و درش را باز گذاشته باشند، تقریباً به اندازه‌ی رینگ کُشتی. پر بود از گل‌وشُل و برگ و مترسک‌های وحشتناکی که بچه‌های پیش‌دستانی با بطری‌های نوشابه درست کرده بودند.

و بین سبزی‌ها، بی‌بروبرگرد چیزی آنجا بود. من آماده‌ی حمله شدم؛ چون احتمال داشت حیوان قصد مبارزه داشته باشد. برخلاف انتظارم، یک کله‌ی سفیدِ پشمالو از زیر یک برگ بیرون آمد و جیرجیر کرد. به جس نگاه کردم. معلوم است که قدرت ویژه‌ی جس به اندازه‌ی قدرت من به‌دردبخور نیست؛ اما توی چنین موقعیتی، توانایی صحبت کردن با حیوانات به کار آدم می‌آید. قبلاً هر بار جس پیچ‌وتاب می‌خورد، خنده‌ام می‌گرفت. پیچ‌وتاب خوردن جزء عوارض جانبی نیرویش بود و هر بار با حیوانات حرف می‌زد، اتفاق می‌افتاد؛ اما حالا دیگر پیچ‌وتاب خوردنش هم مثل سابق نبود. تصمیم گرفته بود برای نیرویش «ساعت کاری» در نظر بگیرد، یعنی زمانی که توی آن، حیوانات اجازه داشته باشند به دیدنش بیایند و خواسته‌هایشان را بگویند. توی وقت‌های دیگر، خوشش نمی‌آمد با آن‌ها حرف بزند؛ می‌گفت این کار خیلی خسته‌اش می‌کند، برنامه‌ی امتحانی کلاس ششم در مدرسه خیلی سنگین بود. حالا جس داشت با خسته‌ترین حالت ممکن پیچ‌وتاب می‌خورد.

گفت: «بوریس تسلیم شده. از بارون خوشش نمی‌آد و می‌خواد به قفسش برگرده.»

با ناامیدی گفتم: «اوه. خیلی خُب، یکی شون رو دستگیر کردیم، اون یکی هنوز فراریه.»

یک کله‌ی قهوه‌ای - طلایی کنار بوریس بالا آمد و در حالی که داشت یک لقمه برگ سبز را می‌جوید، جیرجیر کرد. جس پیچ‌وتاب خورد و آه کشید. «نودل هم تسلیم شده. می‌گه هر کاری بوریس بکنه، اون هم همون رو انجام می‌ده.»

گفتم: «فکر کنم حضور قدرتمند من اون‌ها رو به وحشت انداخته.»
«بیا تا قبل از اینکه خیس آب بشیم، اون‌ها رو برگردونیم به مدرسه.»
گفتم: «نباید بابت فرار از شون بازجویی کنیم؟» واقعاً دلم می‌خواست این وضعیت کمی باحال‌تر باشد.

جس رو کرد بهم: «الکس، این‌ها دوتا خوکچه‌ی هندی‌ن. از قفسشون فرار کردن و یه کم کاهو دزدیدن. حتی کسی مثل تو هم نمی‌تونه از توی این قضیه یه ماجرای هیجان‌انگیز بیرون بکشه. حالا برو بوریس رو بردار، من نودل رو می‌گیرم.»

«تو بوریس رو بگیر. قیافه‌ش طوریه که انگار می‌خواد گاز بگیره.»
جس غرغر کرد: «خیلی‌خب!» و با چنان مهارتی بوریس را بلند کرد که تحت تأثیر قرار گرفتم.

یواش به طرف نودل رفتم.
«لازم نیست پاورچین بری، الکس. اون داره صاف نگاهت می‌کنه. می‌دونه داری می‌ری طرفش.»

گفتم: «باشه. خوکچه‌های هندی پنجول دارن؟»
«می‌خوای من برش دارم و ببرمش توی قفسش؟» صدای ناآشنایی من را از جا پراند، جس هم از قیافه‌اش پیدا بود که از جا پریده.
پسر تازه‌وارد، رکس^۱، بدون اینکه ما بفهمیم به محوطه آمده بود و درست پشت سر ما ایستاده بود. در حرکت پنهانی، کم‌وبیش به اندازه‌ی من مهارت داشت.

جس رو بهش اخم کرد، نه از آن اخم‌های بد، بلکه از آن‌ها که به همه، غیر از دیو^۲، نشان می‌دهد. رکس تازه یک هفته بود که به مدرسه‌ی چری تری لین^۳ آمده بود و بچه‌های دیگر حسابی روزگارش را سیاه کرده بودند.

1- Rex

2- Dave

3- Cherry Tree Lane

روپوشش کهنه بود، با اینکه خودش تازه‌وارد بود. شلوارش زیادی کوتاه و پلیورش خیلی گشاد بود و کفش‌هایش را انگار از توی سطل زباله درآورده بود. از این‌ها گذشته، خیلی کم حرف می‌زد، همه‌اش خیره می‌شد، انگار داشت بقیه را قضاوت می‌کرد. من هیچ‌وقت سر به سرش نگذاشته بودم؛ اما قدمی هم برای آشنایی با او برنداشته بودم. رکس کمی عجیب و غریب بود. «من به سروکله زدن با حیوون‌ها عادت دارم.» رکس بود که گفت: «من و مامانم تازگی مسئول پناهگاه حیوانات چری تری لین شدیم.»

چشم‌های جس برق زد. راستش، چند هفته بود که تلاش می‌کردم او را سر ذوق بیاورم و خیلی موفق نشده بودم و حالا این پسر با کلمات «پناهگاه حیوانات» پریده بود وسط و جس راستی‌راستی داشت پهن لبخند می‌زد. جس گفت: «اگه یه کمی کمکمون کنی، عالی می‌شه. این‌طور که پیدااست، الکس از خو کچه‌ی هندی می‌ترسه.»

گفتم: «ازش نمی‌ترسم!» و دروغ مصلحت‌آمیز کوچکم باعث شد دروغ‌سنجم فعال شود و گوشم غرش بلندی کرد و بوییش چنان شدید بود که بوی خاک و رطوبت باغچه دیگر حس نمی‌شد. «البته چشم‌هاش مثل چشم‌های قاتل‌هاست.»

رکس روی باغچه خم شد و دست‌هایش را روی خاک گذاشت، کف دست‌ها رو به بالا، و نودل بلافاصله از لای بوته‌ی کاهو بیرون آمد. ناخن‌های کثیف رکس را بو کشید و بعد پرید توی دست‌های او، درست مثل اینکه رکس بهترین رفیقش بود.

جس با حالتی که لچ آدم را درمی‌آورد، گفت: «فوق‌العاده بود.» رکس فقط سری تکان داد، انگار کار مهمی نکرده و نودل را بغل کرد و توی پلیورش گذاشت.

همین کافی بود تا جس به این نتیجه برسد که پسر تازه‌وارد بچه‌ی خوبی است. من هنوز شک داشتم.

جس پرسید: «می‌شه من تو پناهگاه حیوانات کار کنم؟ می‌تونم بعد از مدرسه و آخر هفته‌ها بیام. با حیوون‌ها میونه‌ی خوبی دارم، مگه نه، الکس؟» رو کرد به من، کار درستی بود؛ چون کم‌کم داشتم فکر می‌کردم به کل یادش رفته که من هم آنجا هستم.

گفتم: «آره، با حیوون‌ها رابطه‌ی خاصی داره.»

رکس اول به من و بعد به جس نگاه کرد. «ما کمک می‌خوایم؛ اما نمی‌تونیم بهت پول بدیم.»

من گفتم: «پس هیچی، اگه از پول خبری نیست، از کار هم خبری نیست. این چیزیه که همیشه می‌گم!»

جس زل زد به من. «تو تا به حال هیچ‌وقت این رو نگفتی، الکس. در ضمن من مجانی کار می‌کنم؛ فقط می‌خوام تجربه کسب کنم.»

گفتم: «صبر کن ببینم، چی گفتی؟!» این دختر دیوانه بود.

رکس با تکان دادن سر تأیید کرد. «خیلی حُب، از مامانم می‌پرسم تا ببینیم می‌تونن یه دوره‌ی آزمایشی کار کنن یا نه. از رفتارت با خوکچهی هندی خوشم اومد.»

رکس برگشت و به طرف محوطه‌ی مدرسه به راه افتاد، و جس را با لبخند بزرگی روی صورت تنها گذاشت.

کلاهم را تا روی پیشانی‌ام پایین کشیدم تا باران توی چشم‌هایم نرود و گفتم: «از رفتارت با خوکچهی هندی خوشم اومد. اون پسره خوب کارش رو بلدها.»